

## مولانا و شمس

قمر غفار\*

یکی از مهم‌ترین موضوعاتی که در زندگی مولانا جلال‌الدین رومی هنوز در پرده‌ای از ابهام باقیمانده و کمتر مورد کند و کاو قرار گرفته، رابطه شمس با مولانا است. هر آنچه در این ارتباط نوشته شده، مقتبس از روایاتی است که توسط افلاکی در مناقب‌العارفین، سلطان ولد در مثنوی ولدنامه، فریدون سپهسالار در زندگی‌نامه مولانا جلال‌الدین مولوی، ابن بطوطه در سفرنامه، مولانا نورالدین عبدالرحمان جامی در نفحات‌الانس و دولت‌شاه در تذکرة‌الشعراست. آنچه توسط افراد فوق هم ارائه شده ضمن این‌که همه برمی‌گردد به یک منبع که آن هم قدیمی‌ترین آن‌هاست، این گفته‌ها گاه خالی از مبالغه هم نیست چون اغلب به روایات و نقل قول‌های مردم عام توجه صورت گرفته که قطعاً روایات و نقل قول‌های عامه خالی از مبالغه نیست.

گفته‌های سلطان ولد فرزند ارشد مولانا در مثنوی ولدنامه بیشتر می‌تواند ملاک و معیار نزدیک به حقیقت قرار گیرد، نظر به چند علت: اول این‌که وی در آغاز مصاحبت مولانا با شمس تقریباً در سن نسبتاً مناسبی قرار داشته و تا حدی مصاحب و محرم آنان در حالات عادی بوده است. دوم این‌که پس از غیبت اول شمس، وی شخصاً از سوی پدر در رأس گروه بیست نفری به دمشق فرستاده می‌شود تا شمس را به قونیه برگرداند. به همین اساس روایات سلطان ولد در مثنوی ولدنامه تا حد قابل ملاحظه‌ای مقرون به حقیقت و خالی از مبالغه و هر نوع شائبه و اغراض و منافع است. وقتی میان نوشته‌های سلطان ولد و افلاکی مقایسه صورت گیرد، به خوبی دریافته می‌شود که سخن

---

\* رئیس بخش فارسی جامعه ملّیه اسلامیّه، دهلی‌نو.

وی برخلاف افلاکی همراه با واقع‌بینی و خالی از گزافه‌گویی است. درحالی‌که از روی احساسات و عواطف پدر فرزندی باید چنین می‌بود که چنین نبوده، هرگز راه خلاف را نپیموده است.

به‌هرصورت قسمت عمده رابطه مولانا با شمس هنوز در هاله‌ای از ابهام باقیمانده که نیاز به‌زمان، تحقیق و پژوهش دوام‌دار و محققانه دارد تا قسمت زیادی از این ابهامات روشن و واضح گردد.

گرچه مثنوی، شمسیات مولانا با آن حجم عظیم وبی‌مانندش و سایر آثار مولانا مهم‌ترین منبع و مأخذ در زمینه تحقیق و تفحص بوده، ولی متأسفانه آثار مولانا تا همین امروز حداقل از این دیدگاه به‌صورت جامع و کامل، با دید محققانه مورد بازبینی و تحقیق قرار نگرفته است:

هرکسی از ظنّ خود شد یار من از درون من نجست اسرار من

### شمس کیست؟

در قسمت نزول شمس به‌قونیه و نخستین برخورد او با مولانا در دمشق، همه منابع گذشته و جدید تقریباً متفق‌القول هستند، شاید یکی از علل این اتفاق نظر این باشد که منبع اصلی همه روایات همانا افلاکی است، بدون این‌که مؤلفان تذکره‌ها و کتب تاریخ خود به پژوهش و تحقیق اقدام نموده باشند.

شمس‌الدین محمد بن علی بن ملک‌داد از مردم تبریز بود. دولت‌شاه سمرقندی صاحب تذکره‌الشعرا او را فرزند جلال‌الدین حسن معروف به‌نومسلمان از نژاد بزرگ امید که در سال‌های ۶۱۸-۶۰۷ هجری حاکمیت در الموت را داشته، می‌داند.

افلاکی در چند جای از مناقب‌العارفین شمس‌الدین را شاگرد و مرید شیخ ابوبکر سلّه‌باف می‌داند ولی از چگونگی دوران شاگردی و مریدی شمس نسبت به‌شیخ ابوبکر زنبیل‌باف نه افلاکی و نه هم سایر منابع اطلاعی درست به‌دست نمی‌دهند. فقط همین‌قدر هست که شمس در یکی دو جا از مقالاتش اشاره دارد به‌این‌که:

”جمله ولایت‌ها ازو یافته تا بدین مرتبه رسیده است.“

مولانا نورالدین عبدالرحمان جامی در *نفحات الانس* شمس‌الدین تبریزی و فخرالدین عراقی را از تربیت‌یافتگان بابا کمال خجندی، از خلفای نجم‌الدین کبری یا نجم‌الدین دایه به حساب می‌آورد. این روایت نسبت به عراقی قدری مشکل به نظر می‌رسد چون عراقی بیست و پنج سال در خدمت شیخ زکریای ملتانی در هند طی مقامات نموده است.

بعضاً هم شمس را مرید و تربیت‌یافته رکن‌الدین سجاسی می‌دانند که شیخ اوحالدین کرمانی نیز نزد همین رکن‌الدین سجاسی تربیت و ارشاد یافت که از نظر تاریخی اشکالی دیده نمی‌شود.

شمس‌الدین قبل از این‌که وارد مجالس مولانا گردد، گاه مکتب‌داری، گاه غیبت و گاه هم مدت‌ها را به ریاضت و عبادت سپری می‌نموده است. از همین جهت است که او را شمس پرنده یا کامل تبریزی می‌گفتند.

باری در سفر بغداد میان شمس و شیخ اوحالدین کرمانی دیدار و بحثی صورت می‌گیرد. شمس از شیخ می‌پرسد: «در چیستی؟ گفت ماه را در طشت آب می‌بینم. فرمود: اگر دنبال در گردن نداری چرا در آسمان نمی‌بینی؟»

شمس به همه قیودات زندگی و جهان مادی پشت پا زد، جهان با همه پهنایش برای او تنگ می‌نمود، به همین خاطر در هیچ‌مکانی استقرار نمی‌یافت. شمس تقریباً بیشتر شهرهای آن روزگار را زیر پا گذاشت تا شاید محلی برای استقرار یابد، اما نه مثل این‌که در دنیا محلی برای بیتوته کردن او نبود. همین بود که باز به سیر و سیاحت می‌پرداخت و دیوانه‌وار دنبال گم‌شده خود می‌گشت.

در آن ایام که خود فروشی، خود برترینی، تملق و تظاهر به زهد و ریا سرمایه اصلی زندگی را تشکیل می‌داد، شمس با نفرت و بدبینی نسبت به آن درحالی‌که به‌روى همه این‌ها تف می‌انداخت، حدود مسجد و خانقاه را که در حقیقت پایگاه اصلی تظاهر و ریا شده بود، رعایت نمی‌کرد، همین امر باعث می‌شد که دیگران گاه و بی‌گاه نسبت به او ظنین شده او را طعن و لعن دهند.

شمس در فضای آزاد و بی‌کران بال و پر همت می‌گشاد و به تعلیم و تربیه که همراه با حدثنا و قال مقال بود کوچکترین باور و اعتنایی نداشت. او برخلاف علمای زمان

خود عقیده داشت که ”هرکس باید از خود چشمه زاینده دانش باشد و اندیشه. قطره مثال را به دریای بی پایان و خشک ناشونده کمال متصل سازد“.

چنانچه در جلسه‌ای از علما و شیوخ که بحث داشتند، شمس درحالی که به مراقبه نشسته بود فریاد برآورد ”تا کی از این حدیث‌ها می‌نازید، یکی از شما از حدثنی قلبی عن ربی نگوید. این سخنان که می‌گویید سخنان مردم آن روزگار است که هریکی در مسند مردی نشسته بودند و از خویشان معانی می‌گفتند. چون مردم این عهد شما میدید اسرار و سخنان شما کو؟“

شمس با همین عقیده و تفکر بود که مولانا را از خواندن کلمات و آثار بهاءالدین پدر باز داشت و از مولانا خواست به مطالعه اسرار عالم گرم شود نه گفتار قید مانند این و آن.

### نخست دیدار مولانا با شمس

نخستین برخورد شمس و مولانا را اکثر منابع با همان قصه و سؤال شمس از مولانا که چرا با یزید چنین گفت و پیامبر اسلام چنین، می‌آغازند. به هر صورت باید به‌آغازی از نخستین رویارویی این دو شیر بی نظیر میدان باور داشت چه آن محل به قول افلاکی بازار پنبه‌فروشان و چه به گفته محی‌الدین مؤلف الكواكب المضية که مولانا با جمعی از طالبان علم مصروف درس و تعلیم بود که شمس وارد گردید و پرسید این چیست؟ مولانا گفت این علم قال است و شمس کتب را در حوض انداخت پس از ناراحتی مولانا و یاران با عالم حال خشک آن‌ها را از آب بیرون آورد و در برابر سؤال مولانا که پرسید این چیست؟ گفت علم حال.

و چه روایت دولت‌شاه را بپذیریم که شیخ رکن‌الدین سجاسی پیر و مرشد شمس وی را گفت به‌روم برو که در آنجا سوخته‌ای است و آتش در نهاد او می‌باید زد که او نیز آتش به‌دل جهانی خواهد زد. شمس روی به‌روم نهاد و در شهر قونیه مولانا را دید با جمعی از موالی که در رکاب اویند. از مولانا پرسید ”غرض از مجاهدت و تکرار علم چیست؟ مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت. شمس گفت، این‌ها همه ظاهر علم است که به‌معلوم رسی“ و بیت معروف سنایی را خواند:

علم کز تو تو را بنستاند      جهل از آن علم به بود بسیار

و مولانا را با این سخن خود سخت متحیر ساخت.

و چه هم به روایت ابن بطوطه در سفرنامه او توجه کنیم و قصه حلوافروش و دادن قطعه حلوا به مولانا و تغییر حال مولانا با خوردن حلوا. قطعه حلوای که به مولانا داد و به دیگران بنداد که منظور ابن بطوطه خضر را می‌رساند که در لباس حلوافروش خود را به مولانا نمایاند.

وقتی به روایات فوق توجه می‌کنیم درمی‌یابیم که روایت افلاکی در مناقب العارفین و دولت‌شاه در تذکرة الشعرا تقریباً یکی ولی اختلاف در نحوه سؤال است که شمس از مولانا می‌پرسد. ولی روایت دولت‌شاه ضعیف‌تر می‌نماید، چون مولانا با همه عظمت و کسی که آن‌همه درس و تعلیم دیده و از سوی برهان‌الدین محقق ترمذی اجازه تدریس و ارشاد یافته بعید است که در برابر چنین سؤال ساده و کوچکی متحیر و از خودبی‌خود گردد؟

روایت ابن بطوطه هم که به قول خودش از زبان راویان و مردم عادی نقل می‌نماید بطلان آن امری حتمی است. در غیر آن هیچ‌یکى نه از متقدمان و نه هم از متأخران این روایت ابن بطوطه را تکرار ننموده است.

با دقت بیشتر مشخص می‌گردد که روایت افلاکی نیز چون دولت‌شاه خالی از ضعف نیست. چون مولانا در آن سن و سال که تقریباً پنجاه سال دارد و آن‌همه گرم و سرد تصوف و عرفان را چشیده و کرسی ارشاد و تدریس یافته از چنین سؤال ساده‌ای که هر شاگرد و مریدی ممکن است با آن روبه‌رو گردد، این‌گونه از خودبی‌خود و متغیر گردد؟

ولی این امر مسلم و قطعی است که مولانا با شمس نخستین دیدار را داشته چون هم از مقامات شمس این موضوع برمی‌آید و هم در آن زمان مولانا تقریباً هفت هشت سال را در حلب و شام مقیم بوده است.

افلاکی می‌آورد که «روزی در میدان دمشق مردی با نمد سیاه و کلاه نمدی» به مولانا نزدیک می‌شود و دستش را گرفته می‌گوید: «ای صراف عالم ما را دریاب» و آن شخص شمس بود.

در مقالات شمس هم می‌خوانیم "به‌حضرت حق تضرع می‌کردم که مرا با اولیا خود اختلاط ده و هم صحبت کن به‌خواب دیدم که مرا گفتند تو را با یک ولی هم صحبت کنیم، گفتم کجاست آن ولی؟ به‌شب دیگر خواب دیدم که گفتند، در روم است الخ..."

تشنه می‌گوید که کو آب گوار آب هم گوید که کو آن آب خوار

سلطان ولد پسر ارشد مولانا و صاحب مثنوی ولدنامه در ارتباط نزدیکی مولانا با شمس می‌گوید:

"عشق مولانا به‌شمس چون جستجوی موسی است به‌خضر که با داشتن مقام نبوت و رسالت و رتبه‌ی کلیم الهی باز هم مردان خدا را طلب می‌کرد. مولانا به‌تمام کمال و جلال در طلب اکملی روز می‌گذراند تا این‌که شمس را که از مستوران قباب غیرت بود به‌دست آورد و مرید وی شد و سر در قدمش نهاد و یک‌باره در انوار او فانی گردید و او را به‌خانه‌ی خویش خواند."

و این‌گونه ادامه می‌دهد:

غرض از کلیم مولاناست	آن که او بی‌نظیر و بی‌همتاست
آن که چون او نبود کس به‌جهان	آن که بود از جهان همیشه جهان
آن که اندر علوم فایق بود	به‌سری شیوخ لایق بود
مفتیان گزیده شاگردش	همه صف‌ها زده ز جان‌گردش

از ابیات مثنوی ولدی برمی‌آید که مولانا از آغاز عاشق مردان حق بوده و به‌بزرگی و نشان کاملان و واصلان آشنایی داشته و چون شمس‌الدین را دید آن نشانه‌ها و تازگی‌ها که دیدار و اتصال به‌دریای بی‌کرانه جمال آن معشوق لطیف است در چهره‌ای جذّاب و دلفرب او دید و از گرمی و گیرایی نفس او دانست که با معدنی دلفریب و کان دل‌با پیوند یافته است و دست از دل و جان برداشت و سر در قدمش نهاد و آن عشق بی‌چون و شور پرده در که سالیان دراز درنهاد مولانا مستور و فرصت ظهور را مستهز بود، تاب مستوری نیاورد و سر از روزن جان آن عاشق پارسا صورت و صوفی مفتی شکل برآورد و نوای بی‌خودی و شورمستی در عالم انداخت و صلای عشق درداد که:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند وز جدایی‌ها شکایت می‌کند

کز نیستان تا مرا بیریده‌اند      وز نفیرم مرد وزن نالیده‌اند  
 سینه خواهم شرحه شرحه از فراق      تا بگویم شرح درد اشتیاق  
 مولانا که تا آنروز خلق بی‌نیازش می‌شمردند عملاً نیازمند دامن شمس گردید.  
 با وی به خلوت نشست و چنان‌که در دل بر خیال غیردوست بسته داشت در خانه بر  
 آشنا و بیگانه بیست و آتش استغنا در محراب و منبر زد و ترک مسند تدریس و کرسی  
 وعظ گفت. در خدمت پیر زانوی عشق بر زمین نهاد و با همه استادی نوآموز گشت.  
 همچنان موسی با کلیم الهی مرید خضر شد.  
 افلاکی نخستین خلوت و دوره تنزیه مولانا با شمس را چهل روز و در جای دیگر  
 سه ماه می‌داند.

سلطان ولد دوران خلوت آن دو قلّه را این‌گونه وصف می‌نماید:

ناگهان شمس دین رسید به‌وی	گشت فانی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز	برسانید بی‌دف و بی‌ساز
شرح کردش ز حالت معشوق	تا که سرش گذشت از عیوق
گفت ارچه به‌باطنی توگرو	باطن باطنم من، این بشنو
سر اسرار و نور انوارم	نرسند اولیا به‌اسرارم
عشق در راه من بود پرده	عشق زنده‌ست پیش من مرده
دعوتش کرد در جهان عجب	که ندید آن به‌خواب ترک و عرب
شیخ استاد گشت نوآموز	درس خواندی به‌خدمتش هرروز
منتهی بود مبتدی شد باز	مقتدا بود مقتدی شد باز
گرچه در علم فقر کامل بود	علم نو بود کان به‌وی بنمود

این شمس کی بود، و با چه فسونی توانست مولانا را با آن‌همه عظمت و علم و  
 تدبیر شیفته و فریفته خود سازد؟ به‌حدّی که از همه کس و همه چیز برید. مجلس  
 وعظ را کنار نهاد و به‌جای کرسی تدریس به‌مجلس سماع و رقص نشست و چرخیدن  
 و شور مستی آغاز کرد. به‌جای قیل و قال مدرسه و بحث و فحص غرق نغمه‌جانسوز  
 نی و ترانه دلنواز رباب گردید.

هرچند جریان چله‌نشینی و خلوت‌گزینی مولانا با شمس در پرده اسرار باقیمانده:

هر که را اسرار حق آموختند مهر کردند و دهانش دوختند

ولی همه راویان و منابع بر این باورند که مولانا پس از چله‌نشینی و خلوت‌گزینی با شمس دیگر مولانای دیروز نه که مولوی امروز گردید.

هنگامی که آفتاب شمس بر مشرق جان مولانا تافت، عشق و از خود بی‌خودی در دل او کارگر افتاد و شمس را به مرجع پیری، ارشاد و رهبری خود گزید. به‌اشاره شمس به‌سماع درآمد در آن حالت بیش از آن حالات و تجلیات که از پرهیز، زهد و عبادت می‌دید در صورت سماع بر او جلوه‌گر شد، چنان‌که سلطان ولد در ولدنامه می‌گوید:

پیشتر از وصل شمس‌الدین ز جان	بود در طاعت زر و زان و شبان
سال و مه پیوسته آن شاه‌گزین	بود مشغول علوم زهد و دین
آن مقاماتش از آن ورزش رسید	با تقی و زهد ره می‌آفرید
اندر آن مظهر بُدش جلوه ز حق	هر دمی می‌برد از حق نو سبق...
شد سماعش مذهب و رای درست	از سماع اندر دلش صد باغ رُست

مولانا در مطلع انوار شمس مستغرق گشته از یاران و شاگردان متقطع گردید و براساس روش مکشوفه خویش که کمال در صحبت مردان کامل است:

علم آموزی طریق قولی است	حرف آموزی طریقتش فعلی است
دانش آن را ستاند جان ز جان	نه ز راه دفتر و نه از بیان

\*

چون که مؤمن آیینۀ مؤمن بود	روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آینه‌ست جان را در حَزَن	بر رخ آینه‌ای جان دم مزن

مولانا دست‌تَمَنّا در دامن صحبت شمس محکم کرد و هرچه داشت، از دار و ندارش همه را نثار قدوم شمس می‌کرد. این وضع خامان، شاگردان و اطرافیان مولانا را خوش نمی‌افتاد. آنان با دیدگاه غرض‌آلود، شمس را با ناآگاهی، مردی لابلالی و دور از دایره معرفت می‌شمردند. خوار و بی‌مایه‌اش می‌پنداشتند. اهل قونیه، اکابر، زهاد و علما همه برآشفتند و از در مخالفت، تغییر شیوه مولانا را ناپسند و غیرمفید خواندند. و شکایت آغاز نمودند:

گفته باهم که شیخ ما ز چه رو	پشت بر ما فگند ز بهر چو او
ما همه نامدار ز اصل و نسب	از صفر در صلاح و طالب رب



بنده صادقیم در ره شیخ      ما همه عاشقیم در ره شیخ  
 شده ما را یقین که مظهر حق      اوست بی مثل و زو بریم سبق  
 همه از وعظ او چنین گشتیم      در دل غیرمهر او کشتیم  
 همه چون باز صیدها کردیم      صیدها را به شاه آوردیم  
 شد زما شیخ در جهان مشهور      دوستش شاد و دشمنش مقهور  
 چه کس است این که شیخ ما را او      برد از ما چوبک کهی را جو

مربدان، شاگردان و تمام مردم قونیه در سرزنش و خشم یکی شده، ولی مولانا غرق در دریای عشق و معرفت، کوچکترین توجهی به آنچه در اطراف او می گذشت، نداشت. بیشتر از پیش شمس پرستی می کرد، چنانچه روزی جلال الدین قراطی به خاطر افتتاح مدرسه خود مجلس عظیم برپا داشته تمام شیوخ، اعیان، و اکابر را دعوت نمود مولانا شمس الدین بنوی هم در آن جمع بود. با غرور نشسته بود روی به مولانا نموده پرسید: صدر چه جای را گویند؟

مولانا فرمود صدر علما در میان صُفّه است و صدر عرفا در کنج خانه و صدر صوفیان برکنار صُفّه و در مذهب عاشقان صدر کنار یاراست. همانا برخواست و کنار شمس نشست. همان روز بود که شمس مشهور مقهور قونیه گردید و خشم و غضب معاندان چندین برابر.

چون دشمنی و عداوت مردم قونیه از حد قونیه را به سوی دمشق ترک گفت. (پنجشنبه ۲۱ شوال ۶۴۳ هـ).

مولانا پس از غیبت شمس چون ماهی در طلب آب می سوخت و پی هم قاصد و پیام می فرستاد تا شمس دوباره برگردد. غزلیات سوزناک او در این مدت به شدت درد جدایی شمس را واگویه می کند:

به خدایی که در ازل بوده است      حی و دانا و قادر و قیوم  
 نور او شمع های عشق افروخت      تا که شد صد هزار سر معلوم  
 از یکی حکم او جهان پر شد      عاشق و عشق حاکم و محکوم  
 در طلسمات شمس تبریزی      گشت گنج عجایبش مکتوم  
 که از آن دم که تو سفر کردی      از حلاوت جدا شدم چون موم  
 همه شب همچو شمع می سوزم      ز آتشش جفت وز انگبین محروم

در فراق جهان تو ما را جسم ویران و جان از او چون بوم

### بازگشت شمس به قونیه

غیبت شمس از قونیه تقریباً پانزده ماه بود. این که دولت‌شاه می‌گوید در این مدت شمس به تبریز رفت و مولانا نیز برای آوردن او به تبریز رفت کاملاً بی‌اساس است. پس از غیبت شمس مولانا آنانی را که باعث رنجش، غیبت و ترک شمس از قونیه شده بودند پس از توبه و لابه بسیار، بخشید.

مولانا سلطان ولد را همراه پیام در معیت بیست نفر به دمشق فرستاد:

بروید ای حریفان بکشید یار ما را      به‌من آورید آنک صنم‌گریز پارا  
به‌بهانه‌های شرین به‌ترانه‌های موزون      بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را  
اگر او به‌وعده گوید دم دگر بیایم      همه وعده مکر باشد، بفریید او شما را

سلطان ولد و همراهان پس از جستجوی بسیار شمس را در گوشه خلوت یافتند. سلطان ولد پیام و تحایف مولانا را تقدیم شمس کرد. شمس گفت: مولانا با اینها می‌خواهد ما را بفریید فقط پیامش ما را کافی است. همین است که دوباره برمی‌گردد به قونیه (۶۴۴ هـ).

مولانا با آمدن شمس دوباره شگفت و حسودان و عاملان رنجش و غیبت شمس را بخشید.

قونیه دوباره محلّ سماع سرور و شادمانی گردیده باری دیگر چون بهاران سبز و با طراوت شد.

مولانا فرجی هندی پوشید و کلاهی از پشم عسلی. دستار را شکرآویز پیچید و دستور داد رباب را شش تاره کنند. باز بنیاد سماع نهاد و شور غوغای عاشقان همه جا را پرساخت. طبعاً چنین وضعیتی، با افراط، شور و وجد بیشتر از قبل، به ذوق خیلی از آدم‌ها جور در نمی‌آمد. اغلب فقها، متشرعین و آدم‌های اهل ظاهر این عمل مولوی را ناپسند خوانده زشت و حرام می‌دانستند. خصوصاً که عامل آن هم مردی چون مولانا که صاحب مسند فقاقت، کرسی و منبر امامت و درجه پیشوایی و ارشاد دارد.

باز توطئه دیگر طراحی شد به‌ویژه این که این بار می‌دیدند خلوت‌های مولانا با شمس بیشتر شده و گاه حتی شمس از ورود مریدان نزد مولانا نیز جلوگیری می‌کرد.

هرچند این بار شمس پایبند ازدواج گردیده، کیمیا خاتون یک تن از زنان حرم مولانا را به زنی گرفته، ولی شدت یافتن اختلاف و بدبینی‌ها رفته رفته به جایی رسید که شمس باید این بار مولانا را برای ابد رها می‌کرد. خصوصاً این که این بار علاءالدین پسر کوچک مولانا نیز در توطئه علیه شمس شریک گردیده بود.

### غیبت و استتار دوم شمس

بنابه روایت مثنوی ولدی چون معاندان و مخالفان شمس به کین وی کمر بستند شمس مجبور قونیه را ترک نماید و باید این بار به جایی می‌رفت که دیگر هرگز خبری از او نمی‌شد. سلطان ولد این موضوع را این گونه تصریح می‌کند:

باز چون شمس دین بدانست این	که شدند آن گروه پراز کین
آن محبت برفت از دل شان	باز شد دل زبون آن گلشان
نفس‌های خبیث جوشیدند	باز در قلع شاه کوشیدند
گفت شه با ولد که دیدی باز	چون شدند از شقا همه دمساز
که مرا از حضور مولانا	که چون او نیست هادی و دانا
فکنندم جدا و دور کنند	بعد من جمله کان سرور کنند
خواهم این بار کانچنان رفتن	که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز	ندهد کس ز من نشان هرگز

غیبت دوم شمس بیشتر در پرده‌ای از اسرار باقیمانده است. هر آنچه از آن می‌دانیم و منابع از آن ذکر کرده‌اند تقریباً مختلف و گاه متناقض یکدیگر است. مثلاً افلاکی از سلطان ولد روایت می‌کند که: «شمس در بندگی و خلوت با مولانا نشسته بود از بیرون به اشارتی او را خواستند و شمس مولانا را گفت به کشتنم می‌خوانند بعد از توقّف بسیار پدرم فرمود «أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ تَبْرَكَ اللَّهُ»<sup>۱</sup> مصلحت است. گویند هفت کس، ناکس، عنود و حسود در این ماجرا دخیل بودند آنها کاردی را برآوردند و به شدت به پیکر شمس فروبردند و شمس نعره بزد که آن هفت همگی بی‌هوش شدند، وقتی به هوش

۱ اعراف (۷)، آیه ۵۴.

آمدند غیر از چند قطره خون چیزی بیش ندیدند. وقتی خبر به حضرت مولانا رسید گفت «يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ»<sup>۱</sup> و «يَحْكُمُ مَا يُرِيدُ»<sup>۲</sup>.

مولانا جامی درست همین قول را می‌آورد گویا او نیز چون سایرین این روایت را از افلاکی گرفته است. جمع کثیری از کتب تذکره نیز جریان را به همین شیوه می‌آورند. دولت‌شاه سمرقندی از قول مردم قونیه می‌گوید، که «جمعی از یکی از فرزندان مولانا خواستند تا دیواری بر شمس انداخت و او هلاک گردید». این قول دولت‌شاه در هیچ‌یک از منابع دیگر نیامده است که عدم صحت آن قطعی به نظر می‌رسد.

از جانبی قول افلاکی و جامی هم خالی از مشکل نیست. وقتی شمس می‌دیده که او را به کشتن می‌خواهند چگونه خود رفته و باز چگونه مولانا برایش این رخصت را داده است. در غیر آن بگذار که همه این‌ها درست باشد، هرگاه مولانا نظر به خواست پروردگار برایش اجازه داده است که به قتلگاه برود، جستجوهای بعدی او برای یافتن شمس چه مفهومی داشته است که آن‌همه ابیات پرسوز سروده و هرکسی که به دروغ خبری از شمس می‌آورده او هر آن‌چه در کف داشت بلافاصله به آن شخص می‌بخشید؟ خبر غیبت و قتل شمس در قونیه پیچید. مولانا هم از این حادثه دردانگیز اطلاع داشت. او آشفته بر بام و صحن مدرسه می‌گشت و این دو رباعی را می‌خواند:

از عشق تو هرطرف یکی شب‌خیزی      شب‌گشته ز زلفین تو عنبرین بی‌زی  
نقاش ازل نقش کند هرطرفی      از به‌هر قرار دل من تبریزی

\*

که گفت که آن زنده جاوید بمرد      که گفت که آفتاب امید بمرد  
آن دشمن خورشید برآمد برام      دوچشم بیست و گفت خورشید بمرد

و در مجمعی از بزرگان باز این رباعی را خواند:

که گفت که روح عشق انگیز بمرد      جبریل امین ز خنجر تیز بمرد  
آن کس که چو ابلیس دراستیز بمرد      می‌پندارد که شمس تبریز بمرد

۱. ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷.

۲. مائده (۵)، آیه ۱.

مولانا پس از آن واقعه در جوش و خروش و میان امید و ناامیدی سرگردان بود. او چون کشتی شکستگانی در میان امواج بی‌پایان این طرف و آن طرف می‌رفت و دلش آرام و قرار نداشت.

قونیه دیگر جوش و خروش همیشگی را نداشت، همه جا سکوت و حزن به‌مشاهده می‌رسید. سکوت تاریک و مبهم جای موسیقی، سماع، شور و جذبه را گرفته بود چون شاه واقعی قونیه یعنی مولانا غرق در ناآرامی و ماتم بود. مولانا با سوز حرمان از هرکسی سراغ شمس را می‌گرفت.

لحظه‌ای قصه کنان قصه تبریز کنید لحظه‌ای قصه آن غمزه خون‌ریز کنید

مولانا بی‌قرار و آشفته حال شب و روز بر خود می‌پیچید. شعر و غزل می‌گفت. بعد از چهل روز دستاردهانی برسر نهاد و دیگر دستارسپید برسر نهاد. از بردیمانی و هندی فرجی ساخت و این تا آخر عمر لباسش بود.

باری جمعی به‌نزد قاضی سراج‌الدین ارموی جمع آمده از میل مردم به‌سماع، موسیقی و رباب شکایت کردند که رئیس علما و سرور فضلا مولاناست و در مسند شریعت قائم‌مقام رسول الله چرا چنین بدعتی پیش رود و این طریقت تمشیت یابد. قاضی سراج‌الدین گفت این مرد مردانه، موید من عندالله است و در همه علوم ظاهر بی‌مثل است با او نباید پیچیدن او بهتر داند با خدای خود، نه من و شما.

#### مسافرت مولانا به دمشق

پس از غیبت دوم شمس، این بار مولانا بیشتر از قبل تاب و توان از کف داده ناآرام و بی‌قرار بود. بدون این‌که با کسی انس و الفتی داشته باشد، با چشمان منتظر در هرطرف شمس را می‌جست. شمس که چون کبوتری سبکبال پرواز نموده هیچ‌اثری از خود باقی نگذاشته بود.

این بار مولانا از آنانی که مایه آزار و اذیت شمس گشته، زمینه‌ساز غیبت او گردیده بودند، احساس دوری بیشتر می‌کرد. آنها قبلاً با ناآگاهی فکر می‌کردند با نبود شمس مولانا دوباره به‌حالت اولیه برگشته با آنان روزگار به‌سر خواهد برد، ولی بی‌خبر از آن‌که

آتشی را که شمس در دل مولانا افروخته، نه تنها دیگر خاموش نشده که با گذشت هر لحظه شعله‌ورتر می‌گردد.

مولانا با دلخوشی فکر می‌کرد، آفتاب عشق او شمس در دمشق، در ناحیه‌ی که اقامتگاه مردان خدا و هفت تنان و ابدال هست دور از کینه و حسد حسودان روزگار بسر می‌برد. از جانبی به‌همین امید که چون در غیبت اوّل نیز او را در همین ناحیه دیده بودند عزم سفر دمشق کرد. مولانا خود سال‌ها در دمشق و در همین ناحیه به‌کسب تحصیل و آموزش گذرانده نسبت به‌آن‌جا آشنایی کامل داشت. همه‌ی این‌ها و یاد روزهای خوش جوانی و نوجوانی و امید وصال محبوب او را بدان‌جا کشانید.

مولانا در راه غزل زیر را که علت سفر او هست سرود:

ما عاشق سرگشته و شیدای دمشقیم	جان داده و دل بسته به‌سودای دمشقیم
آن صبح سعادت چو نتابید از آن سوی	هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم
از روم بتازیم دگر بار سوی شام	کز طره‌ی چون شام مطرای دمشقیم
از مسکن مألوف چو بگرفت دل ما	ما طالب تألیف ز ابنای دمشقیم
مخدومی شمس‌الحق تبریز چو آن جاست	مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم

مولانا در دمشق بر مجالس سماع شدت بخشید آن هم با سوز و درد عارفانه. او با شور و شیدایی تمام در هر کوچه و برزن شمس را می‌جست. با سوز دل و اشک دیده به‌خاطر شمس گم‌شده‌ی خویش غزل می‌سرود ولی از آفتاب زندگی او هیچ‌گونه خبری نبود. مولانا هر دروازه را که می‌کوبید جواب لا می‌شنید.

چند کنم تو را طلب خانه به‌خانه در به‌در      چند گریزی از برم گوشه به‌گوشه کوبه‌کو  
به‌روایت سلطان ولد در این مدتی که مولانا در دمشق بود جمع‌کنندگی از مردم آن دیار به‌او گرویدند و از ته‌دل هر آنچه داشتند نثار قدوم او نمودند. هزاران عاشق و شیدا با دیدن مولانا آن آفتاب عالم افروز، مرید و سرسپرده‌ی آن یگانه‌ی دهر می‌شدند. بدیهی است مردم قونیه وقتی می‌دیدند مولانا با آن شهرت، عزت، افتخار، بزرگی، علم و عرفان دنبال درویش گم‌شده و بی‌نام و نشان چون شمس می‌گردد، که مردم او را به‌هیچ می‌شمردند تعجب و گاه تأسف می‌خوردند. مردمی که از معرفت هیچ‌چیزی سرشان نمی‌شد و تنها به‌ظاهر توجه داشتند.

سفر مولانا به دمشق که تقریباً چهارم سفر وی بدین دیار بود در سال ۶۴۷ هجری اتفاق افتاد. علت سفر به دمشق همانا دلتنگی از قونیه و فشار دوری از شمس بود. به روایت افلاکی در مناقب العارفین مردم، امرا، فضلا، اعیان اشراف قونیه با نبود مولانا سخت دلتنگ شده به وسیله پیام‌ها و تحایف مکرر خواهان برگشت مولانا به روم می‌شدند. چون با نبود مولانا قونیه روح و رمق خود را از دست داده همه اهالی آن شهر؛ افسرده و محزون با دوری از ولی و مرشد دل دماغ زندگی را از کف داده بودند. پس از درخواست‌های مکرر مولانا مجبور دمشق را به سوی قونیه ترک گفت. گرچه برای لحظه‌ای هم شمس را فراموش کرده نمی‌توانست. مولانا در مدت اقامت خود در دمشق با ولی و عارفی تمام عیار بنام شیخ حمیدالدین طرح دوستی انداخته ولی هنگام بازگشت او را در دمشق گذاشت و خود تنها به قونیه رفت. به هر حال نکات مبهم فراوانی از زندگی شمس و ارتباط محرمانه او با مولانا وجود دارد که هنوز در پرده‌ای از اسرار باقیمانده و کسی از آن سر در نمی‌آورد. مولانا خود نیز با پختگی و آگاهی نمی‌خواستسته حقایق عارفانه را بازگو نماید. چون عقیده و باور داشته که عارف باید دهان خویش دوخته اسرار را هویدا نسازد. تا آنجایی که از مطالعه آثار مولانا برمی‌آید مولانا پس از این که دوران تحصیل را نزد برهان‌الدین محقق ترمذی به پایه اکمال رساند و از سوی او اجازه ارشاد و رهبری یافت عالم، عابد و عارف تمام عیار بود، چنانچه آوازه شهرت او در اقصا بلاد آن روزگار پیچیده بود. اما آنچه شمس در روح و جسم او دمید به حق باید بپذیریم که از مولانا چهره و شخصیتی دیگر ساخت. درست است که اگر شمس هم نمی‌بود مولانا، مولانا بود ولی فراموش نکنیم که قسمت اعظم آثار مولانا چه مثنوی و چه بخش مهمی از شمسیات همه پس از حشر مولانا با شمس و غیبت او سروده شده است. پس شمس مهم‌ترین منبع الهام افکار عارفانه و غزلیات پرشور مولوی بوده است. در این صورت می‌شود گفت، شمس آن آفتاب جهان افروز، قبله و منبع نور برای مولانا بوده است و او مولانا را به سمت و سوی سوق داد که امروز پس از هشت قرن، جهان همچنان به نام، یاد، فکر، اندیشه و سخن او بر خود می‌بالد. لذا باید قسمتی از

جاودانگی و تراوش فکری و والایی مولانا را منسوب به شمس دانست که توانست مولانا را به چنین جایگاهی هدایت و رهبری نماید. در غیر این صورت مولوی با آن همه عظمت، هرگز نمی‌گفت:

«شمس من و خدای من»

### منابع

۱. تاریخ ادبیات ایران، براون.
۲. تاریخ ادبیات ایران، ذبیح الله صفا.
۳. تاریخ ادبیات ایران، رضازاده شفق.
۴. تاریخ ادبیات ایران، هرمان اته.
۵. تذکره آتشکده آذر.
۶. زندگی‌نامه جلال‌الدین مولوی تألیف فریدون سپهسالار.
۷. سفرنامه ابن بطوطه.
۸. سیری در غزلیات شمس تبریزی.
۹. قرآن مجید.
۱۰. کلیات شمس تبریزی.
۱۱. الكواكب المضيئه محی الدین.
۱۲. مثنوی معنوی مولانا جلال‌الدین بلخی.
۱۳. مقالات شمس تبریزی، خط سوم.
۱۴. مقالات ولد چلبی.
۱۵. مکتوبات مولانا جلال‌الدین.
۱۶. مناقب العارفين افلاکی.
۱۷. نفحات الانس من رشحات القدس مولانا نورالدین جامی.